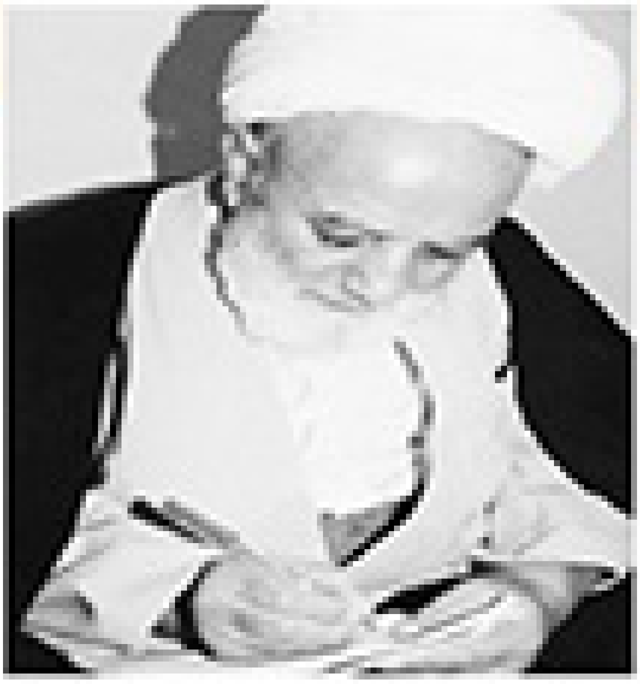
حیات نیکان

۱



آیت‌الله حسن تهرانی

مجید محبوبی

بسم الله الرحمن الرحیم

حیات نیکان (۱): آیت الله حسن تهرانی

نویسنده:

مجید محبوبی

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

حیات نیکان ۱: آیت الله حسن تهرانی

مشخصات کتاب

محبوبی، مجید، ۱۳۵۲_

آیت الله حسن تهرانی / مجید محبوبی؛ تهیه کننده مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما. اداره کل خدمات رسانه ای. _ _ قم، ۱۳۸۸.

۵۲ ص. عکس. _ _ (مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما؛ ۱۴۳۰ حیات نیکان)

۶۵۰۰ ریال ISBN:۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۰۸۲-۱

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. تهرانی، حسن، ۱۳۱۲ _ ۱۳۸۵ _ _ سرگذشتنامه. ۲. مجتهدان و علما _ _ سرگذشتنامه. الف. صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما. ب. عنوان.

۳م۹ت/ ۹۹۸/۲۹ ۵۵BP

ص:۱

اشاره

آیت الله حسن تهرانی (مجموعه حیات نیکان جلد ۱)

کد:۱۴۳۰

نویسنده: مجید محبوبی

ناظر محتوایی: سعید عباس زاده

تهیه کننده و ناشر: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

ویراستار: محبوبه ابرنجی

طراح جلد: حمید حاج رمضانعلی

نوبت چاپ: اول / بهار ۱۳۸۸

شمارگان: ۱۰۰۰

بها: ۶۵۰۰ ریال

نشانی: قم، بلوار امین، مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

www. irc.ir info@irc.ir

تلفن: ۲۹۱۹۶۷۰-۰۲۵۱ دورنگار: ۲۹۱۵۵۱۰ - ۰۲۵۱

شابک: ۱-۰۸۲-۵۱۴-۹۶۴-۹۷۸ / ۱-۰۸۲-۵۱۴-۹۶۴-۹۷۸ :ISBN

گاه شمار زندگی

گاه شمار زندگی

نام: حسن تهرانی

سال تولد: ۱۳۱۲ ش

محل تولد: تهران

محل تحصیل: تهران و قم

دوره: معاصر

مدت عمر: ۷۳ سال

وفات: ۱۴/۱۰/۱۳۸۵ ش

محل دفن: آستان مقدس حضرت معصومه _ سلام الله علیها _

مقدمه

مجموعه ای که به عنوان «حیات نیکان» پیش روی شماست؛ شامل زندگی فردی و مرور اجمالی به حیات پربار فرزانگان شیعه این پهن دشت اسلامی است. در این مختصر تلاش شده با ترسیم چهره علمی و معنوی این بزرگان الگوهای درستی از رفتار، کردار و سلوک علمی و عملی انسان های موفق و متعالی در اختیار جوانان و علاقمندان قرار گیرد و در عین حال نسل کنونی هر چند به اختصار با خدمات عالمان بزرگ شیعه آشنا گردد.

مجموعه حاضر حاصل تلاش جمعی است که با مدیریت اطلاعات اندیشمندان و کارشناسان مرکز پژوهش های اسلامی به انجام رسیده و اینک به صورت کتاب در اختیار خوانندگان قرار گرفته است.

در پایان ضمن ارج نهادن به تلاش نویسنده، از مدیریت اندیشمندان آقای ایرج حجازی و همکارانشان در این واحد و همین طور عوامل چاپ و نشر مرکز قدردانی می گردد.

اداره کل خدمات رسانه ای

مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

در انتظار رسیدن فردا

در انتظار رسیدن فردا

نسیم پاییزی در کوچه ها می وزید. خیابان ها زیر آفتاب، شکوه دیگری داشت. درشکه جلوی بازار از حرکت ایستاد. حاجی یوسف دست پسرش را گرفت و از درشکه پایین آمد. حسن، آن طرف خیابان به پسر بچه ای هم سن خود اشاره کرد و گفت: «می بینی آقا؟ آن بچه با پدرش به مدرسه می رود، شما چرا اجازه نمی دهید من هم به مدرسه بروم؟»

حاجی نگاهی به لباس و کلاه پهلوی پسر انداخت و سرش را تکان داد. سپس با لبخند به پسرش گفت: «حسن جان! نگران نباش، حتماً تو را به مدرسه خواهم فرستاد، باید صبر کنی».

حسن که از دل پدر بی خبر بود، ناراحت به نظر می رسید. چند روز قبل، در مغازه، از میان صحبت های پدر شنیده بود که در مدرسه به جای دین و شریعت، به بچه ها ساز و ویولن یاد می دهند. همین که پدرش درِ مغازه را باز کرد، حسن کنجکاوانه پرسید:

ــ ویلون یعنی چه؟

حاجی با خوشحالی خندید. پسرش باهوش تر از آن بود که او گمان می کرد.

ـ حسن! تو چه کار به این چیزها داری؟

خیلی زود خوشحالی اش فروکش کرد و به واقع درس و مدرسه بچه ها غمی بزرگ بود. هرچه فکر می کرد، نمی توانست قبول کند که فرزند مثل گلش را، به مدرسه رضاخانی بفرستد، کسی که دشمن دین و دین مداران بود. آرزو می کرد بتواند پسرش را طوری تربیت کند که سرباز دین باشد. کسی که فردا مقابل رضاخان بایستد و در صف دین مداران قرار گیرد. ولی اوضاع طور دیگری بود؛ جو خفقان و سرکوب، فرار روحانیت از لباس و غوغای ناامنی و فقر، مجاب کردن دوست، آشنا و فامیل، کار آسانی نبود. وجدان او راضی نمی شد چیزی را به بچه های خود تحمیل کند.

حسن، قبل از پدر، خودش را به صندلی چوبی بزرگ رساند و با زحمت روی آن نشست. پدر، بی درنگ ظرفی از بلورهای قفسه چوبی را برداشت و به تمیز کردن آن مشغول شد. همه فکرش به فرزند بود: «پسرم پا به پای من در نماز جماعت حاضر می شود و علاقه زیادی به آقا شیخ محمدحسین زاهد دارد. حسن من باهوش است. کلمه های دشوار را زود به ذهن می سپارد. او درس خواندن را دوست دارد، پس می تواند درس طلبگی بخواند. دیگران هر چه می خواهند، بگویند. مهم این است که خودش قبول کند...»

حاجی متفاوت از هر دفعه صدا زد:

ـ «آقا شیخ حسن!»

ـ «بله آقاجان!»

ـ «دوست داری از فردا به مکتب، پیش آقا میرزا غلامعلی بروی؟»

حسن با خوشحالی از صندلی پشت پیش خوان پایین پرید و دست های کوچکش را به دور پاهای پدر حلقه زد.

ـ «ممنون آقاجان! من می خواهم زود باسواد بشوم، قرآن بخوانم و مثل شما خط زیبایی داشته باشم».

حاجی موهای بلند پسرش را نوازش کرد و با اطمینان گفت: «پسرم! اگر پیش آقا میرزا غلامعلی بروی، خیالم راحت تر است؛ مرد باایمانی است. هم باسواد می شوی، هم دین و ایمان یاد می گیری».

حسن در پوست خود نمی گنجید و در انتظار رسیدن روز بعد لحظه شماری می کرد.

شعله ای در تاریکی

شعله ای در تاریکی

حسن، با نگرانی، دنبال پدر تا مکتب خانه آقا میرزا غلامعلی دوید. مردی چهل ـ پنجاه ساله، باخدا، نورانی و شوخ طبع. حسن بی درنگ محبت میرزا را در دل خود جای داد. لبخندهای او و خوش و بش گرمی که با پدر حسن داشت، او را شخصیت دوست داشتنی و ماندگاری کرد.

ـ بیست وپنج ریال!

ـ نه حاجی، بگو سی ریال و یا حق.

لبخند رضایت در لب های حاجی شکوفه زد. شانه های میرزا را در دست هایش فشرد و پا از مکتب خانه بیرون گذاشت. میرزا چند قدمی او را بدرقه کرد و بلند گفت: «خاطرت جمع حاجی، خاطرت جمع!»

میرزا، حسن را راهنمایی کرد. تعدادی بچه هم سن و سال در اتاقی کوچک و ساده جمع شده بودند و ساده تر از همه، خود میرزا بود که آن جلو زانو زده و آماده برای تفهیم درس بود.

ـ... منت خدای را ـ عزّوجلّ ـ که طاعتش موجب قرب است، و به شکر اندرش مزید نعمت...

ورقی از «گلستان سعدی» همان روز تدریس شد. از «بوستان» نیز حرف هایی به میان آمد. حساب سیاقی چیز جدیدی بود که به گوش حسن می خورد. قرآن، فتحه، زیر و زبر. هرکدام برای حسن حکایتی شیرین شد.

وقتی به خانه برگشت، انگار همه دنیا را با خود به خانه ارمغان آورده بود. حسن یک روز بزرگ تر شده بود و این آغاز راهی بود که دل پدر برای ادامه آن به شدت می تپید: «در این روزگار غریب و زمانه ای که مسلمان و نامسلمان، کمر همت به نابودی دین بسته اند، برافروختن شعله ای نیز غنیمت است...» حاجی یوسف چه آرزوهای بلندی در سر داشت! هر شب وقتی حسن از مکتب تعریف می کرد، روح حاجی از

هیجان به پرواز درمی آمد. «خدایا این چه شوقی است! چه حکایتی است!...».

پسر، مثل مهتاب روشنی بخش شب های پدر شده بود. غزل خوانی این عندلیب زیبا، هر روز جلوه دیگری می یافت. طنین واژه های نورانی قرآن با صدای خوش پسر و سطر سطر گلستان و بوستان گوش های پدر را تا هنگام خواب نوازش می داد.

فقط به خاطر خدا

فقط به خاطر خدا

آوازه یک مرد الهی ــ آقا شیخ علی اکبر برهان ــ در تهران پیچیده بود. فردی که به دین و به بچه های مردم عشق می ورزید. آرزو داشت همه را سعادتمند ببیند و در روزگار غوغای دین ستیزی، به فرزندان شیعه هویتی واقعی بدهد.

حاجی یوسف سرحال تر از همیشه، قدم برمی داشت. سنگ فرش های خیابان خراسان زیر کفش های پدر و پسر به صدا درآمده بود. پس از گذشت شش سال سرشار از موفقیت، حاجی، خوشحال و راضی، دوش به دوش پسر، راهی مدرسه «لرزاده» بود.

ــ پدرجان! شما آقای برهان را می شناسی؟

حاجی لبخند زد.

ــ مگر تو او را نمی شناسی؟ ماشاءالله آن قدر غرق درس و مشقی که از هیچ چیز خبر نداری.

حسن سر برداشت و نگاهی پر از لبخند و تشکر به پدر انداخت، سپس منتظر پاسخ شد. حاجی سری تکان داد و گفت: «می خواستند نور خدا را خاموش کنند، ولی نتوانستند. خدا در میان خلق خودش سربازانی دارد که به وسیله آنها نخواهد گذاشت دین از بین برود. به یقین آقای برهان یکی از آن سربازان است. می گویند در نجف درس خوانده و از علمای قم و نجف اجازه اجتهاد دارد».

نجف، قم، اجتهاد، هر یک از این کلمات، دنیایی پر از رمز و راز بودند که اندیشه حسن با آنها گره می خورد. از اینها مهم تر خود آقای برهان بود که از وقتی مردم سقوط رضاخان را جشن گرفته بودند، اسم او سر زبان ها افتاده بود.

ــ «کار خدا را چه دیدی حسن! شاید روزی هم آنچه را در مورد این مرد می گویند در مورد تو بگویند! پدرش مرحوم میرزا علی، از کسبه های معروف و متدین تهران بوده است، مدتی در همین شهر درس خوانده و بعد راهی نجف اشرف شده.... آه! چه آرزوی دور و درازی! پسرم امیدوارم تو هم آن قدر درس بخوانی که به مقام اجتهاد برسی! ولی برای رسیدن به این جایگاه باید تلاش زیادی کنی».

حسن نمی دانست این همه لطف و محبت پدر را چگونه پاسخ دهد. فقط حس می کرد که زمین و زمان، دست به هم داده اند تا او را به خوش بختی بزرگی برسانند.

ـ بفرما، این هم مدرسه لرزاده!

پدر و پسر، از در نیمه باز داخل شدند. مدرسه پر از بچه هایی بود که هم سن حسن بودند. دل حاجی یوسف روشن بود و این سخن معصوم را به خوبی درک کرده بود که «بهترین سرمایه، فرزند خوب است.» او می خواست سرمایه وجودش را به مردی بسپارد که به راستی خاک را به یک نظر کیمیا می کرد. مردی نورانی، سنگین و باوقار. اخلاص در چهره اش موج می زد. انسانی بی غل وغش با بیانی ساده، که از بی پرده سخن گفتن، هیچ ترسی نداشت.

ـ آقاجان! اگر قصدت الهی نیست، دست فرزندت را بگیر و برو!

مدتی در سکوت گذشت. همه چیز از چشم های اشک آلود پدر عیان بود؛ ازاین رو، شیخ دیگر نیازی به سخن ندید و پسر را پذیرفت. حاجی یوسف نفس راحتی کشید و با حالی دگرگون از خدمت شیخ مرخص شد. «خدایا خود شاهد باش که پسرم را فقط به خاطر تو اینجا آوردم...».

عزاداری امام حسین (علیه السلام)

عزاداری امام حسین(ع)

باد سردی می وزید. مدرسه لرزاده در یکی از روزهای پاییز، شاهد عزاداری طلبه ها بود. در و دیوار سیاه پوش و غم زده بود. آقای برهان، وسط دسته، سینه زنان به این طرف و آن طرف می رفت. مردم از همه جا آمده بودند. به راستی عزاداری طلبه های مدرسه لرزاده، شور و حال خاصی داشت.

غریب کربلا حسین شهید سر جدا حسین

حسین، حسین؛ حسین، حسین

طلبه جوانی مداحی می کرد و دسته شور می گرفت. دست ها موج می زد، بالا می رفت و محکم پایین می آمد و بر سینه ها می نشست.

آقای برهان با سوز سینه، فریاد برمی آورد:

ــ یا حسین!

و همه در عشق و محبت حسین(ع) غرق می شدند.

حسن در این هیاهوی به یادماندنی مثل قطره ای، به دریا پیوسته بود. مدرسه برایش بهشت شده بود و احساس می کرد، روزبه روز از نردبان موفقیت بالاتر می رود.

وقتی عزاداری تمام شد، آقای برهان جلو افتاد و مردم را به طرف خانه خودش راهنمایی کرد. حسن از طلبه های قدیمی شنیده بود که استاد، هر سال روز عاشورا، در خانه اش ناهار می دهد.

بوی غذا در خانه پیچیده بود. همه اتاق ها پر شد. سینه زنی ادامه داشت و صدای نوحه تا فاصله ها شنیده می شد:

این بدن بی سر و عریان کیست؟

این تن محنت زده از آنِ کیست؟

پیکر خونین بلادیده اش

زیر سم و عرصه جولان کیست؟

جماعت به سر و سینه می زدند. آقای برهان، با حالی عجیب بر سر و صورت خود می کوبید و ضجّه می زد. عزاداری تا وقت اذان، در خانه طول

کشید. پس از نماز، ناهار را آوردنـد، مردم آرام گرفتند. بخار از روی دیس های برنج برمی خاست. سینی های بزرگ، روی دست ها، به سرعت بین مردم پخش می شد. بعضی ها خوردن غذا را شروع کرده بودند که ناگهان آقای برهان از جا بلند شد و با صدایی بغض آلود لب به سخن گشود:

«... مردم! آیـا بچه هـای امام حسـین(ع) الان آب و غـذا دارنـد؟ آیا کسـی پیـدا شـده که به دختران تشـنه اباعبـدالله جرعه آبی بدهد؟...».

همه منقلب شدنـد. دوباره شیون بر پا شـد. با اینکه آقای برهان غیر از این دو سه جمله چیز دیگری نگفت؛ ولی مردم همچنان می گریستند و اشک می ریختند....

چه حالی داشت آقای برهان! چه آدم بزرگی بود! آقای برهان، این انسان خسـتگی ناپذیر روز و شب در تلاش بود. با آن همه نرمی و مهربانی، نظم سـختی داشت. با همه بچه ها مثل فرزنـدان خود برخورد می کرد و ماننـد پروانه دورشان می چرخید. در تربیت آنها سـخت گیری بسیاری داشت و معتقد بود جسم انسان تربیت پذیر است. بعضـی وقت ها از تجربیات دوران طلبگی اش در نجف می گفت:

«... من، گـاهی دو سـاعت در حجره را می بسـتم و روی دو زانو می نشسـتم تـا عادت کنم که اگر زمانی در مجلسـی خواسـتم پیش عالمی بنشینم، مؤدب نشسته باشم...».

در بهار شکوفایی

در بهار شکوفایی

چند بهار، چند زمستان طولانی و چندین پاییز و تابستان، سهم عمر کودکانه حسن از مدرسه لرزاده بود. چه زود و خوش گذشت! سپس کاروان کوچک علم، به قافله سالاری آقای برهان، به شهر ری جوار حضرت عبدالعظیم(ع) کوچید. روزهای جدیدی شروع شد. روزنه های نو رو به خوشبختی گشوده شد. بلوغ از راه رسید و فرشته ای به دنیای انسانیت قدم گذاشت. خوبی و بدی در فکر او معنا یافت. آتش شر برای نابودی خیر شعله ور شد. نیروهای مخالف، وجود حسن را احاطه کرد و همان زمان بود که طلبگی به دادش رسید. طلبگی، یعنی فهم درست و لنگری که می تواند وجود آدمی را در دریای متلاطم زندگی حفظ کند. او از فهم کودکانه خود بالا رفت و قدم به دنیای نوجوانی و جوانی گذاشت. در شهر ری و سطرهای طویل «مطوّل» معطّل شد. از پیچ وخم «قوانین» به سادگی عبور کرد و در بهار شکوفایی به باغچه های «لمعه» رسید. آقا سیدحسن آقایی، استاد مطوّل، آقاشیخ محمدرضا بروجردی، استاد لمعه و آقای شیخ الاسلامی استاد قوانین، همه اهل علم و عمل بودند.

آقای شیخ الاسلامی، ترک و اهل سلماس بود. حسن با او رابطه دوستی و صمیمیت ویژه ای داشت. شیخ همیشه مشوّق او بود و می گفت که او با طلبه های دیگر فرق دارد. سر به زیر بودن حسن، علاقه و استعداد او در درس ها، امید استاد نسبت به شاگردش را دو چندان کرده بود.

یکی از روزهای پایانی خرداد، حسن با شور و نشاطی که از اتمام و قبولی درس ها گرفته بود، خدمت استاد رسید. آقای شیخ الاسلامی او را به

گرمی پـذیرفت. از گذشـته ها برای او حکایت ها نقل کرد. از اهمیت علم و عالم سـخن به میان آورد و سـرانجام، به این نکته رسـید که رودخانه ماهی می پرورد و دریا نهنگ. معنای کلام اسـتاد این بود که حسن باید هر چه زودتر به قم سـفر کند. ولی حسن هنوز سایه پرمهر پـدرانه ای را بر سـر خود احساس می کرد و گمان می کرد که هنوز نمی تواند خودش تصـمیم بگیرد. این بود که دلش پر از شور شد. «نکند پدرم اجازه ندهد.» از خدمت استاد مرخص شد و راه خانه را در پیش گرفت.

پـدر که از راه رسـید، شام حاضـر بود. مادر ایوان خانه را آب و جارو کرده بود و همه در حیاط بودنـد. چشـمان پدر به دیدار حسن روشن شد. حسن چنان در درس و مباحثه غرق شده بود که کمتر فرصت حضور در خانه را می یافت. وقتی پدر آمد، او با شادمانی به استقبالش رفت. پـدر و پسر، مثل همیشه، همـدیگر را بغل کردند و بوسـیدند و از حال هم جویا شدند. حسن با دلی پر تپش دنبال فرصتی برای بیان حرفش بود که ناگهان پـدر از احوال اساتید پرسـید. حسن شـروع به سـخن کرد و وقتی به آقای شیخ الاسـلامی رسـید، با اضـطرابی که در حرف هایش ظاهر شد، گفت: «راستی، این آقای شـیخ الاسلامی خیلی به من لطف دارند، همه اش من را تشویق می کنند که بروم قم...».

پدر با خوشـحالی خندید و گفت: «مگر تو می توانی قم بروی؟ درس های اینجا را تمام کرده ای؟» حسن مثل همیشه محجوب و مؤدب از موفقیت های خودش گفت و به پدر اطمینان خاطر داد که آری وقتش

رسیده است که به قم برود. او هیچ مخالفتی نکرد و تصمیم را به عهده حسن گذاشت و گفت: «پسرم! خودت بهتر می دانی، اگر احساس می کنی در قم بهتر می توانی درس بخوانی، به قم برو و بدان من هر جا باشی دلم پیش تو است و از هیچ کمکی دریغ نخواهم کرد».

حسن نفس راحتی کشید و از پدر تشکر کرد. شب، وقتی سر به بالش گذاشت در رؤیاهای شیرین غوطه ور شد.

پدری مثل کوه

پدری مثل کوه

پشت موفقیت های فرزندان را حمایت های پدر پر کرده است. اگر آقا شیخ حسن در حوزه ری درخشید و توانست با موفقیت از آنجا به سوی قم رهسپار شود، همه به خاطر حمایت های بی دریغ حاجی یوسف بود. به راستی پدری این چنین فهیم و دوراندیش، دردانه ای کم نظیر بود. حسن وقتی چمدانش را بست و آماده سفر به قم شد، دیگر نیازی به حضور پدر احساس نمی کرد. از دوستان و استادهای خود شیوه ثبت نام در فیضیه قم را پرسیده بود و همه به او امید داده بودند.

صبح زود، پدر با سر و صدا وارد شد. بوی نان سنگک داغ، مشام حسن را نوازش داد. پدر، مادر و دیگر اعضای خانواده سر سفره صبحانه نشستند. دلشوره سفر و اشتیاقی که در دل حسن موج می زد، اشتهایش را کور کرده بود. پدر نیز چندان نخورد. تا حسن از سر سفره بلند شد، او نیز برخاست.

ــ آقاجان! شما دیگر کجا؟

ــ پسرم! زود برمی گردم، باید از وضعیت منزل و مدرسه تو خیالم راحت شود، وگرنه شب ها خواب به چشمانم نمی رود.

ادب حکم می کرد که حسن دیگر حرف روی حرف پدر نزند. با این حال، هیچ وقت راضی به زحمت پدر نبود و لازم هم نمی دید، پدر هم سفر او شود؛ ولی نیم روز، وقتی خستگی تنش را آزرده کرد و بدتر از آن، هنگامی که با خادم سخت گیر فیضیه مواجه شد، تازه حضور پدر را لازم دید. خادم هم حق داشت. به برکت حضور آیت الله بروجردی در قم، روزبه روز به تعداد طلبه ها افزوده می شد.

ــ آقاجان! مدرسه پر شده و ثبت نام تمام شده است، باید مدتی صبر کنید تا یکی از این آقایان زن بگیرد و سر خانه و زندگی خود برود تا ان شاءالله برای شما هم فرجی حاصل شود.

خادم با وجود اصرار حسن هیچ امیدی نداد. پدر دست حسن را گرفت و با خود برد.

ــ پسر خوبم! هیچ نگران نشو! تا از کار اینها سر در بیاوری، مدتی طول می کشد. برویم برایت خانه ای اجاره کنیم تا ان شاءالله بعدها فرجی حاصل شود.

حسن تازه حکمت آمدن پدر را درک کرد. اگر پدر همراهیش نمی کرد، معلوم نبود رنج تنهایی و غریبی و آوارگی را چگونه تحمل می کرد؟

عصر آن روز پاییزی، سرانجام پدر و پسر شانه به شانه هم، پس از جست وجوی زیاد، خانه ای کوچک در یکی از کوچه های قدیمی قم پیدا کردند. حسن، صاحب خانه شد و میزبان پدری که مثل یک فرشته بود.

ـ پسرم! این روزها می گذرد، تو بزرگ می شوی، در درس ها گوی سبقت از همه می گیری، خانه از خودت می شود. آن وقت ما هم به برکت تو، هر از گاهی زائر حرم بی بی خواهیم شد.

پدر، مهربانی اش را بار دیگر اثبات کرد. انگار پسر پانزده ساله اش، همه چیز او بود و این کار برایش از همه کارهای دیگر مهم تر می نمود. زائر بی بی، حسن را در خانه اش تنها گذاشت و راهی حرم شد. کنار ضریح ایستاد و اشک ریخت.

ـ بی بی جان! حسنم، همه دارایی ام را به تو می سپارم، دستش را بگیر و در حقش مادری کن!

حاجی نماز مغرب و عشاء را در حرم خواند و وقتی به خانه برگشت، روی دست هایش پتو و زیلویی دیده می شد.

ـ حالا چند روزی با اینها بگذران، وقتی دوباره به قم آمدم، کم و کسری ها را برطرف خواهم کرد.

حسن جز لبخندی که حکایت از شرمندگی اش می کرد، حرفی برای جبران آن همه محبت پدر نداشت. پدر و پسر آن شب کنار هم خوابیدند.

با هم از گذشته و آینده حرف ها زدند و حسن وقتی به خواب رفت، دیگر به چیزی جز محبت های بی دریغ پدرش فکر نمی کرد.

زندگی در حوالی حرم

زندگی در حوالی حرم

هوای قم گرم نبود. سرد هم نبود. صبح ها کمی آسمان پایین می آمد. حرم بوی ملکوت می گرفت. صدای مناجات با صدای آب رودخانه قمرود، در هم می آمیخت. بعد صدای گام های مردمی که از دور و نزدیک می آمدند و صبح یک روز بهشتی را رقم می زدند. حسن این شور و شوق عجیب را تازه حس می کرد. او صبح های زیارتی شاه عبدالعظیم را هم دیده بود؛ ولی هوای صبحگاهی قم را در هیچ جا نیافته بود. چیزی که با روح او خویشاوندی داشت. شبیه یک حس خوشایندی که انگار در روزگارانی قدیم به او دست داده بود.

صبح که آفتاب می زد، درس ها شروع می شد. حسن باقی مانده کتاب «معالم» را پیش آقای مهدوی کنی گذراند. باقی مانده «لمعتین» را از آقای لری آموخت. آقای مشکینی «رسائل» می گفت. آیت الله مجاهدی تُرک «مکاسب» تدریس می کرد. حسن از صبح تا غروب، وقتش را با درس های مختلف حوزه سپری می کرد. مکاسب و کفایه آقای سلطانی را از دست نمی داد. از مکاسب آقای حائری هم که نمی توانست بگذرد. تفریح و فراغت حسن، همه اش در درس ها و مباحثه ها معنا می یافت. نشاط روحی او استدلال های حیرت انگیز شیخ انصاری در مقابل دیگران بود. فراغت او،

تفکر در مسائل منطقی و ریاضی وار مباحث اصولی بود، که اگر در خلوت خویش سر و ته آن به هم نمی آمد، ادامه درس ملال آور می شد. او در همان اوایل آشنایی با کتب شیخ انصاری، شیخ را انسانی عجیب یافت که به راستی فهم کتاب هایش، طلبه را به قله اجتهاد می رساند.

حسن سه سال تمام، حتی یک لحظه را هم برای فهم فقه و اصول از دست نداد. همه همّ و غم او درس بود و بس. بعدها هم که به فیضیه منتقل شد، همه تلاش های فکری و قلمی خویش را در درس به کار گرفت و در این سه سال سطوح عالی حوزه را به پایان برد و با فراغت بال، رو به فلسفه گذاشت. حکمت متعالیه و منظومه را پیش آیت الله ملکوتی آموخت و چندی بعد به درس های شفا، اسفار و تفسیر علامه طباطبایی راه یافت. هم زمان با فلسفه، به جلسات درس خارج آیت الله بروجردی نیز پا گذاشت. آقای بروجردی دریای متلاطم علم بود. جامع همه علوم معقول و منقول، تاریخ زنده حوزه اصفهان و نجف و از همه مهم تر عالم آگاهی که نسبت به مسائل سیاسی جهان اسلام بی طرف نبود. آموزگار بزرگی که دانسته آهسته و پیوسته سربازان اسلام را به سلاح علم و عمل مجهز می ساخت.

حسن هجده ساله شده بود. جوان محجوب درس آیت الله بروجردی. آقا به او عنایت داشت. هر وقت به منزلش می رفت، به راحتی به حضورش می پذیرفت و می دانست که دردسری جز پرسش مسائل علمی ندارد. حتی آن روز خاطره انگیز تابستان که شیخ جوان با یک تاجر تهرانی،

در روستای ییلاقی وشنوه به حضور آقا رسید، ایشان به گرمی از او استقبال کرد. پس، در حضور همه با لبخندی که بر لب هایش بود از طلبه جوان تهرانی ابراز رضایت کرد و فرمود: «آقا، طلبه درس خوانی هستند».

شیخ حسن، بی توجه به زخارف دنیوی، سبک بال درپی علم، سراغ آدم های بزرگ رفت. تا آیت الله بروجردی زنده بود، از جلسات درسی او غایب نشد و بعد از او نیز یکی از شاگردان ثابت درس امام خمینی رحمه الله بود. او عاشق امام بود. غیر از درس خارج ایشان، در جلسات اخلاق آن بزرگ مرد نیز شرکت می کرد و در مسائل سیاسی آن روز گوش به زنگ پیام ها و حرکت های انقلابی ایشان بود. از طلبه هایی بود که بعد از درس دنبال امام راه می افتاد، و لحظه های بودن با امام را غنیمت می شمرد.

شیخ حسن برای جلسات درس آقایان داماد، حاج شیخ مرتضی حائری و شیخ محمدتقی بروجردی نیز برنامه ریزی کرده بود. او مباحثه را نیز جدی می گرفت و در این راه از دوستان خوبی نیز برخوردار بود. آقا سیدمحمد حسینی کاشانی، آقای شیخ محمد مؤمن، آقای طاهری خرم آبادی و آقای ربانی املشی، دوستان و هم مباحثه های خوبی بودند.

آیت الله آقای داماد

آیت الله آقای داماد

صفا و سادگی و صمیمیت آقای داماد، طلبه ها را شیفته خود کرده بود. حال معنوی و برخورد دوستانه اش، زبانزد طلبه ها بود. سید، سال ها پیش از

اردکان یزد آمده بود. اسم کوچکش سیدمحمد موسوی بود. پس از این که عنایت آیت الله حائری شامل حالش شده بود و به دامادی ایشان مفتخر گشته بود، به داماد معروف شده بود.

آقای داماد، مثل خود شیخ، در کمال سادگی زندگی می کرد. اگر رقت قلب بیشتری داشت و محبتش خیلی زود در دل طلبه ها جای می گرفت، همه به خاطر بی اعتنایی او به دنیا بود. شیخ حسن تهرانی، شاید تا آخر عمر از رفتار انسانی و ملکوتی آن استاد بی نظیر تأثیر یافته بود. گاهی سر کلاس، طلبه ها را نصیحت می کرد. وقتی از بهشت و جهنم و مرگ سخن به میان می آمد اشک از دیدگانش جاری می شد. چند دقیقه موعظه او، مدت ها طلبه ها را سرحال نگه می داشت.

شیخ به مدت پنج سال، در درس های فقه و اصول او شرکت کرد و بیشتر از درس های علمی، از ایشان درس تقوا و ساده زیستی یاد گرفت. درس توکل و امید و این که خدا دین خودش را حفظ خواهد کرد. استاد خودش این را تجربه کرده بود.

در روزهای اوج قدرت رضاخانی که همه از لباس روحانیت فرار می کردند، آقای داماد یک قواره پارچه قبا خرید. وقتی به طرف مغازه خیاط می رفت، یکی از آشناها با او روبه رو شد و با دیدن پارچه قبا پوزخندی زد و به طعنه گفت: «کجا آقای داماد؟» آقا جواب داد که می روم

این پارچه را بدهم برایم قبا بدوزند. مرد با خنده سرش را تکان داد که ای آقا، دیگر تمام شد، دارند عمامه ها را از سر آخوندها برمی دارند، آن وقت تو به فکر دوختن قبا هستی؟

آقای داماد با بی اعتنایی گفت: «اگر خدا دینش را دوست دارد و می خواهد آن را نگه دارد، نگه می دارد. از زمان امام صادق(ع) تا حالا هم به وسیله عمامه به سرها، دینش را حفظ کرده است. من اطمینان دارم که خدا نخواهد گذاشت اسباب حفظ دینش از بین برود».

طولی نکشید که رضاخان با ذلت و خواری از تخت فرعونی خود به زیر آمد. دین توسط روحانیون عظمت و شکوه خود را بازیافت. حوزه علمیه قم، با آمدن آیت الله بروجردی رونق دیگری گرفت و سخن استاد محقق شد. بعدها شیخ حسن با الهام از این روحیات استاد خود، وقتی طلبه ها را تحت تأثیر مبارزه بی امان رژیم طاغوت با دین و روحانیت می دید، آنها را دلداری می داد و می گفت: «خدا دین خودش را یاری خواهد کرد و در نهایت پیروزی با اهل ایمان است».

بزرگ تر از پیش بینی های پدر

بزرگ تر از پیش بینی های پدر

حسن بزرگ شده بود. بزرگ تر از پیش بینی های پدر. به راستی شیخ برای خودش کسی شده بود. استاد چند مدرسه، با ده ها شاگرد. او روزهای درسی، بین مدرسه های حقانی، آیت الله گلپایگانی، فیضیه و دارالشفاء در

رفت وآمد بود. «عوامل ملا محسن»، «انموذج»، «سیوطی»، «مغنی»، «مختصر» و حتی «لمعه» کتاب هایی بود که شیخ برای تدریس آنها، از جان خود مایه می گذاشت.

طولی نکشید که آوازه تبحر جوان تهرانی، به خانه های مراجع دیگر نیز کشیده شد. آیت الله گلپایگانی و چند مرجع دیگر، از او برای همکاری با بخش امتحانات کتبی دعوت کردند. نام شیخ حسن تهرانی، جزو متخصصین معدودی شده بود که در تمام حوزه، سر زبان ها می چرخید. با این حال او هیچ وقت مغرور نمی شد.

ذره ذره شمع وجود شیخ، برای طلبه های حوزه علمیه می سوخت و چراغ راه آنها می شد. در آزمون ها، با کسی مدارا نمی کرد و پاسخ او به اتهام های ناروا، فقط لبخند بود. برخلاف آنچه تصور می شد، او بالاترین نمره را هم حق طلبه می دانست و اگر کسی مستحق آن بود، امتیاز را از او دریغ نمی کرد...

شیخ، آموزه های فلسفی خویش را نیز در طبق اخلاص گذاشت. حلقه درسی منظومه حکمت، با تمام سادگی در یکی از مَدْرس های مدرسه آیت الله گلپایگانی شکل گرفت. بعدها اسفار نیز به این دروس اضافه شد و در این میان، تشویق ها و حمایت های دوستانه هم مباحثه قدیمی او، آقای مؤمن بی تأثیر نبود. او بدون این که شیخ متوجه حضورش بشود می آمد و گوشه ای می نشست و مثل یک شاگرد دل به القائات فلسفی استاد

می سپرد. این حضور دوستانه آن قدر نامرئی و غیررسمی بود که شیخ هیچ وقت این حکایت را قبول نکرد و آن را تنها به حساب لطف دوست صمیمی اش گذاشت.

شیخ تدریس را تا آخرین روزهای عمرش ادامه داد. در واپسین روزهای حیات دنیوی خویش «رسائل» و «مکاسب» شیخ انصاری محور کارش بود. دروسی که طعم درس خارج می داد. شیخ به طلبه ها یاد می داد که چگونه در باب نظریات شیخ، تحقیق و تفحص کنند و چگونه نظریات علمای متأخر و متقدم و معاصر را با آرای شگفت انگیز شیخ تطبیق دهند.

دل شوره های تبلیغ

دل شوره های تبلیغ

شیخ با همه کمالاتی که داشت، همیشه خودش را از ذوق منبر و تبلیغ خالی می دید. او اگرچه این بار سنگین را از دوش خود برداشته بود؛ ولی همیشه سنگینی آن را بر دوش خود احساس می کرد. با وجود طلاب زیادی که داوطلب این کار بودند، تبلیغ را واجب کفایی می دانست. اگر چاره ای جز رفتن او به تبلیغ نبود، قبول می کرد. برای چند روز دست از تحقیق و مطالعه درسی می کشید و راهی تبلیغ می شد و این تنها دو سه بار برایش اتفاق افتاد. یک بار، در آخرین روزهای ماه مبارک رمضان بود که از خانه حضرت امام رحمه الله به سراغش آمدند و گفتند که هر سال در این موقع، شخصی را به جایی می فرستادیم، امسال او نیست، تو باید بروی و جای

خالی ایشان را پر کنی...، و سال های بعد هم، باز ماه رمضان بود که این امتحان سخت الهی به سراغش آمد.

عصر یک روز پاییزی بود. عطر و بوی رمضان از همه جا به مشام می رسید. شیخ خودش را برای افطار آماده می کرد که در خانه زده شد. وقتی در را باز کرد، از دیدن دوست صمیمی خود که مریض احوال در چارچوب در ایستاده بود و لبخند می زد، متعجب شد.

– آقای مؤمن! پس آشتیان را به کی سپردی و برگشتی؟

آقای مؤمن حال و حوصله شوخی نداشت. سرما خورده بود و تب دار، یااَللّهی گفت و پای به درون گذاشت. بعد با راهنمایی و پیشوازی دوستش، از چند پله سنگی اتاق بالا رفت و اجازه استراحت خواست.

حال رفیق، وخیم تر از آن بود، که او فکر می کرد. دلش شور زد. با خود گفت: «نکند می خواهد این چند روز آخری را هم به عهده ما بگذارد؟»

آقای مؤمن، نالان گفت: «به خدا دارم می میرم از بس منبر رفتم و صحبت کردم، از نفس افتادم».

شیخ بالش را پشت دوستش گذاشت و به شوخی گفت: «امیدوارم درست حدس نزده باشم!»

آقای مؤمن خندید و گفت: «نه مطمئنم درست حدس زده اید، امیدوارم شما هم قدمی برای دین خدا بردارید!»

شیخ سرش را تکان داد و کتاب ها و یادداشت های خودش را که پهن زمین بود، نشان داد.

- کلی کار دارم به خدا، می بینی که!

حال آقای مؤمن هیچ تعریفی نداشت. بیماری و خستگی از سر و رویش می بارید.

- من به مردم قول داده ام، منتظرند فردا دوست صمیمی مرا ببینند.

شیخ بارها دلایل نرفتن خود به تبلیغ را برای دوستانش گفته بود. این بار فقط به یک دلیل بسنده کرد.

- آقاجان! من که روضه خوانی بلد نیستم، به چه درد مردم می خورم؟

آقای مؤمن خندید و دوباره با بی حالی گفت: «نگران نباش، من همه چیز را به آنها گفته ام. خیالت از این بابت راحت باشد، به ریش سفیدها سپرده ام که حال شما را مراعات کنند».

شیخ دیگر چیزی نگفت. مدتی در سکوت گذشت. سپس شیخ به قفسه کتاب های خود نگاه کرد و گفت: «ببین، من اصلاً کتاب درست و حسابی هم ندارم، مانده ام چه کار کنم؟» آقای مؤمن با خوشحالی از جا بلند شد و گفت: «فکر کتاب و این چیزها را نکن، کتاب ها و یادداشت هایم را آنجا گذاشته ام که همه اش در اختیار شماست».

دیگر چاره ای جز پذیرش نبود. آقای مؤمن نشانی محل تبلیغ خودش را داد و از خانه بیرون رفت و شیخ را با تمام دل شوره هایش تنها گذاشت.

زخم دل

زخم دل

گردونه ایام چرخید. شیخ چهل ساله شد. به راستی مرد کاملی شده بود. سال ها بعد از آغاز نهضت امام خمینی، همه داشتند میوه شیرین پیروزی را از درخت مبارزه می چیدند. شیخ حسن، بارها در زمان انقلاب به خاطر فعالیت های سیاسی تهدید به بازداشت شده بود، ولی هیچ وقت دست از مبارزه نکشید و به عنوان یک سرباز، همیشه گوش به فرمان امام امت بود.

انقلاب که پیروز شد، به دستور امام وارد کمیته حل اختلافات قم شد، سپس وقتی این کمیته تبدیل به دادگاه انقلاب شد، شیخ به عنوان قاضی دادگاه مشغول خدمت شد. شب و روز شیخ مشغول کار بود، به طوری که در اثر این کارهای شبانه روزی، دچار بیماری اعصاب شد. به اجبار یک سال از تمام فعالیت ها دست کشید و پس از یک سال استراحت، به اصرار دوستان وارد دادگاه ویژه روحانیت شد. شیخ خدمت خود را فقط به دو ماه مشروط کرد؛ ولی دو ماه به چهار ماه و شش ماه کشید و بالاخره دوران خدمت شیخ در دادگاه ویژه روحانیت چهار سال طول کشید.

در این مدت شیخ، زیر بار سنگین مسئولیت، روز به روز پیر می شد. سخت تر آنکه وقتی از نزدیک اشتباهات و خطاهای هم لباسان خود را می دید، از شدت ناراحتی، مدت ها با دل و جان خود کلنجار می رفت و در واقع نمی دانست، بعضی دردها را پیش چه کسی ببرد.

شیخ چاره ای جز عمل به وظیفه و قاطعیت، در برابر خطاکاران نداشت. و این قاطعیت اگرچه به بهای از دست دادن فرزند کوچکش شد، ولی هیچ وقت او را از ادامه کار منصرف نکرد.

اوایل پیروزی انقلاب، اسم شیخ نیز در لیست کسانی قرار داشت که باید ترور می شدند...

روزهای عید بود. شیخ روز اول عید به جبهه های خوزستان رفته بود. برای دیدار با رزمندگان، سخنرانی و دلجویی از آنها.

خانواده شیخ در قم هر روز با تلفن های مشکوکی مورد تهدید قرار می گرفت. یک روز، حوالی صبح زنگ تلفن خانه شیخ به صدا درآمد. همه بچه ها مدرسه بودند. به جز دختر شش ساله ای که علاقه شدیدی به پدر خود داشت. تا خانم برسد، بچه گوشی را برداشت. صدای پشت خط پر از هول و هراس بود.

ــ تو دختر شیخ حسن تهرانی هستی؟

ــ بله!

ــ ببین یه چیزی می گم نترسی ها!

ــ نه نمی ترسم، بگو!

ــ فردا بابات را خواهیم کشت، همین فردا!

دخترک جیغ کشید. گوشی از دستش افتاد. مادر دستپاچه و نگران از راه رسید. دختر دست روی قلب خود گذاشت و به زمین افتاد. مادر همسایه ها را به کمک طلبید. بچه را به بیمارستان بردند. در بیمارستان گفته شد که او باید عازم تهران شود. دخترک با آمبولانس به تهران رسید. ولی کار از کار گذشته بود. قلب کوچک دخترک که همیشه به عشق بابا

می تپید، از تپش ایستاد. ماجرا را به شیخ خبر دادند. شیخ مدت ها در غم از دست دادن دخترش بی صدا اشک ریخت، اما این زخم دل هیچ وقت التیام نیافت؛ شیخ همیشه به یاد دختر مظلومش داغدار بود.

آرامش روزهای تعطیل

آرامش روزهای تعطیل

آرامش روزهای تعطیل شیخ، در جبهه ها بود. از درس و بحث که فارغ می شد، اگر چند روزی از کارهای اجرایی فاصله می گرفت، راهی جبهه ها می شد. به خصوص نزدیک عملیات، سعی می کرد در آنجا باشد. شب های عملیات را از نزدیک ببیند. حال و هوای آن شب ها، چیز دیگری بود...

آن روز، موقع غروب، وقتی رزمنده ها در اطراف دزفول رزم شبانه داشتند، شیخ هم به جمع آنها پیوست. زمستان بود. سرمای سوزان عصرگاهی دزفول مثل شیشه می برید. بچه ها از تپه های خیس و گلی بالا می رفتند. شیخ بیشتر برای تماشا آمده بود. با دیدن نوجوانان و جوانانی که عاشقانه خود را برای شرکت در عملیات آماده می کردند، لذت می برد. ناگهان با دیدن پسربچه نوجوانی که با خود آرپی چی و مهمات حمل می کرد، اشک از دیدگان شیخ جاری شد. آرپی چی و مهمات، چنان جثه نحیف او را به زیر گرفته بود، که پسرک توی گل ها فرومی رفت و به سختی می توانست خودش را به ستون برساند. شیخ خودش او را به

همراهانی که در ماشین نشسته بودند نشان داد و گریست. همه به گریه افتادند...

)

نزدیک عملیات بدر بود. رزمنده ها عازم خط مقدم نبرد می شدند. شیخ قرآن به دست گرفت تا بچه ها از زیر قرآن عبور کنند و سوار ماشین ها شوند. بچه ها یکی یکی آمدند. قرآن را می بوسیدند و از زیر آن رد شدند. ناگهان جوانی از راه رسید و روبه روی شیخ ایستاد و با گریه سلام داد. حاج آقا دست به سر رزمنده جوان کشید و با مهربانی پرسید: «چرا گریه می کنی پسرم؟»

جوان فرمانده شان را نشان داد و گفت: «حاج آقا! شما چیزی به این برادر بگویید، اجازه نمی دهد من خط مقدم بروم».

شیخ لبخندی زد و گفت: «آخه پسرم، ما که نمی توانیم در امور جنگ دخالت بکنیم، فرماندهان صلاح شما را بهتر می دانند».

رزمنده جوان دوباره گریست و گفت: «حالا حاج آقا، شما لطفی در حق ما بکنید و چیزی بگویید».

شیخ فرمانده را صدا زد و پرسید: «چرا با رفتن ایشان مخالفت می کنید؟»

فرمانده سرش را پایین انداخت و با خجالت گفت: «به خدا حاج آقا، ایشان همین جا مسئولیت مهمی دارد که ثوابش کمتر از خط مقدم نیست،

اگر ایشان برود، آن مسئولیت زمین می ماند.» شیخ لبخند زد و با لحن پدرانه نصیحت کرد که جوان به حرف فرمانده خودش گوش کند. جوان با چشمانی که از گریه سرخ شده بود، نگاهی به فرمانده خودش انداخت و سرش را تکان داد. سپس با حاج آقا خداحافظی کرد و رفت.

مدتی گذشت. رزمنده ها در میان شور و شوق وصف ناپذیری از زیر قرآن می گذشتند و سوار ماشین ها می شدند. ناگهان همان رزمنده، دوباره آمد؛ ولی این بار با چهره ای سرشار از شادی و نشاط و گفت: «حاج آقا، خدا را شکر، درست شد!»

_ چطور؟

_ خدا یکی را رساند که کارهای ما را اینجا انجام دهد.

شیخ دست به شانه رزمنده جوان زد و با اشک و لبخند و دعا او را به سوی خط مقدم بدرقه کرد.

حکایت آن حدیث و یک دل صاف

حکایت آن حدیث و یک دل صاف

طلبه جوان قدم تند کرد. چیزی به وقت درس نمانده بود. از حرم تا صفائیه دویده بود. دلش نمی خواست حتی چند دقیقه ای از درس استاد تهرانی عقب بماند. درس آقای تهرانی، چیز دیگری بود. وقتی به چهره استاد نگاه می کرد، دنیادوستی، نگرانی و ناامیدی از وجودش محو می شد. آرزو می کرد حالی به او دست دهد که مثل استاد غصه آینده را نخورد. او

توکل، امید و آرامش را در وجود استاد به خوبی مشاهده می کرد. بارها خواسته بود تا از استاد وقت بگیرد و راجع به این مسئله با او صحبت کند، ولی خجالت کشیده بود. او در گذشته کارهایی کرده بود که با روح طلبگی ناسازگار بود، بلکه از یک مسلمان متدین هم بعید بود. نمی دانست چه کار کند؟

با این فکرها به مدرسه رسید. استاد وارد مَدْرس شده بود. سروصدای بچه ها حکایت از این می کرد که هنوز درس شروع نشده است. طلبه جوان، دست روی سینه اش گذاشت و نفس راحتی کشید. بعد با آرامش خاطر به طرف مدرس قدم برداشت. صدای استاد به گوش رسید: «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم...»

شیخ با لبخند شیرینی که بر لب داشت، با دست به او اشاره کرد که بنشیند. طلبه زیر لب سلام کرد و وارد شد. استاد ادامه داد: «... و صلی الله علی سیدنا و نبینا محمد و علی اهل بیته الطاهرین المعصومین...»

کتاب قطور و رحلی «مغنی» دستش بود. آن را ستون آرنج خودش کرد و لحظاتی مکث نمود. مدرس، اتاقی که حجم آن را طلبه های فاضل و مؤدب پر کرده بود، غرق سکوت و آرامش بود. چشمان استاد مثل همیشه وقتی که می خواست حدیثی را بخواند، به اشک نشست. موقع خواندن حدیث، حس و حال گفتارش، حالت خاصی پیدا می کرد: «قال امیرالمؤمنین

علی(ع): مَن طلب العلم تکفَّلَ الله برزقه...؛ حضرت امیر(ع) می فرماید: کسی که طلب علم کند، خدای متعال عهده دار روزی اوست...».

دل طلبه جوان به تپش افتاد. برای اولین بار بود که این حدیث زیبا را می شنید. حدیث هم آرامش او را به هم زد و هم آرامش ازدست رفته اش را به او بازگرداند. دیگر هوش و حواسش رفت به کاری که با هزارویک مصیبت به سرانجام رسانده بود.

– خدایا مرا ببخش، آخه چه کاری بود من کردم...

طلبه جوان با خود کلنجار می رفت. عبارات سخت و پیچ درپیچ مغنی مثل پتک بر سرش فرود می آمد. وقتی یاد آن همه زحمت و آن همه پول می افتاد، پشیمانی وجودش را می لرزاند.

ــ بعد از عمری طلبگی، رفتیم سراغ شیطان که رزق و روزی آینده ما را تأمین کند...

وقتی درس تمام شد، با ناراحتی و آشفتگی برخاست. از دست خودش شکایت داشت. می خواست سر خودش داد بکشد و با خود دعوا کند؛ اما مگر می شد؟

ــ صد تومان شهریه سه چهار طلبه است، حقوق سه چهار ماهه خودم، ببین با این پول من چه کار کردم؟

کار جعل مدرک غیرحوزوی که برای او خیلی گران تمام شده بود، مثل خوره به جانش افتاده بود و داشت دیوانه اش می کرد.

- حالا پولش به کنار، پول جبران شدنی است؛ منِ طلبه به خدای خودم گمان بد بردم، دل شوره آینده ام را با یک مدرک جعلی از بین بردم؛...

حرف های حاج آقا تهرانی، مدام در ذهنش تکرار می شد و بیچاره اش می کرد: «شما که طلبه شده اید و به مکتب امام صادق قدم گذاشته اید، مطمئن باشید که روزی شما خواهد رسید. این حدیث مولا علی(ع) است...».

طلبه جوان از مدیر مدرسه اجازه مرخصی گرفت و راهی خانه شد. در طول راه هم باز به این فکر می کرد که این مدرک برای روز مباداست. هنوز ته دلش راضی نبود از قید آن راحت شود. توجیه پشت سر توجیه. وقتی به خانه رسید، بی آنکه معطل کند رفت سراغ صندوقچه ای که در پستوی منزل بود. در صندوقچه را باز کرد و دست برد به چند ورقه کاغذی که توی پلاستیک روشنی جا خوش کرده بودند.

ـ آینده ات را به هدر نده شیخ! اگر در طلبگی توفیق نیافتی چی؟ این مدرک قانونی است. گناهش هم گردن کسی است که این مدرک را برای تو درست کرده است. تو پولش را داده ای و هیچ تقصیری هم نداری...

نفس در سینه اش حبس شده بود. شقیقه هایش یک بند می زد.

- تو دیوانه ای! با صد تومان چه کارها که می توانستی انجام بدهی!

طلبه مدارک را از توی پلاستیک بیرون کشید. چشم هایش را بست و دوباره حرف های استاد تهرانی را در ذهنش مرور کرد.

- شما طلبه اید، صاحب دارید، شما سرباز امام زمان هستید....

صدای پاره شدن کاغذها، صدای تکه تکه شدن زنجیرهای شیطانی به گوش رسید. طلبه خیالش راحت شد. حتی برای اینکه دیگر دچار وسوسه شیطان نشود تکه های کاغذ را سوزاند و سبک بال به مدرسه برگشت تا پیش استاد تهرانی برود و به خاطر گوشزد حدیث راه گشا از او تشکر کند.

رؤیای ابدی

رؤیای ابدی

آسمان خاکستری قم غم آلود است. شهر قم با کاروان ابرهای باران زایی که از آسمان حرم می گذرد، هوای گریه دارد. چند روزی به نوزده دی نمانده است. خاطره های نه چندان دور، یک تاریخ جلوی چشمان اشکبار شیخ صف می کشند. هم خاطره نوزده دی سال ۵۶ که قم قیام کرد و هم خاطرات روحانی آن روزهای پرهیجان. شیخ! روزهای عملیات های کربلای چهار و پنج فرا رسیده است.

دل بر و بچه های جبهه برای تو تنگ شده است. یادت هست هوای بارانی شلمچه و آن شور و اشتیاق بی پایان که تو را تا خط مقدم جبهه می کشاند؟ این روزها انگار دلت حال و هوای دیگری دارد. درست حال و هوایی که آن روزها داشت. چقدر دل، احساس نزدیکی به خدا می کرد. می گویی همه اش به برکت آن بچه ها بود. بچه هایی که روز و شبشان با دعا و مناجات می گذشت. همان روزها می گفتی که از این نسیم رحمانی چیزی هم نصیب ما می شود.

بچه های کربلای پنج رفتند؛ اما تو ماندی و این ماندن اگرچه برای تو سخت بود. دلتنگی داشت. اما ماندی تا چهره نورانی تو، اشک های جاری تو، آن حال و هوای معنوی که با حال و هوای وصف ناپذیر شهدا پیوند خورده بود، برای ما یادآور آن روزها باشد.

روزهای ماندن تو هم به پایان رسید. بیست سال بعد از عملیات کربلای پنج، شب شهادت بی بی فاطمه زهرا(س) بود. عجب شبی بود! عجب شب هایی! هنوز احساس می کنی دلت در آن حوالی جا مانده است.

درد استخوان، درد کمی نیست. هیچ مسکنی هم فایده ندارد. این درد را فقط یاد آن روزها از بین می برد. شیرینی خاطره آن روزها، لحظاتی تو را به خواب فرو می برد. جبهه را در خواب می بینی. رؤیای بهشت را می بینی. پنجره هایی که به روشنایی باز می شوند. جاده هایی که به باغ های سبز منتهی می شوند. چهره های آشنایی که لبخند می زنند. درد استخوان و درمان همه چیز به جا می ماند.

حس پرواز پیدا می کنی. سبک بالی آن روزها دوباره به سراغت می آید. از آن رؤیای شیرین دل نمی کنی... همه چیز برای یک سفر روحانی مهیاست.

چهارده دی ۱۳۸۵ است. چیزی به سالگرد عملیات کربلای پنج نمانده است. چند روز باید زودتر حرکت کنی تا به موقع در جمع کربلائیان باشی. کربلائیان تو را می خوانند...

همیشه تنها به جبهه می رفتی. این بار هم راه قیامت را تنها در پیش گرفته ای. جسم بی جان تو روی دست ها، روی موج هزاران دست عاشقی

که به صفای باطن تو واقفند، روی شانه هایی که از غم رفتن تو می لرزند، به سوی حرم در حرکت است.

خداحافظ مسجد باغ پنبه! باغ بهشت او را به خود می خواند. خداحافظ مدرسه درالشفاء! خداحافظ کوچه پس کوچه های قم.

همه آمده اند. طلبه ها، رزمنده ها، مردم کوچه و بازار. علمای بزرگ. همه از خوبی های تو می گویند. با اشک و خاطره پلی به گذشته می زنند و از حضور مداوم تو در جبهه ها یاد می کنند.

در آستانه نماز ظهر، «الصلاه» های نماز تو طنین انداز است. مردم در صحن های حرم صف می بندند. آیت الله شبیری زنجانی می آید. دوست و هم درس دوران جوانی. یاد درس آیت الله محقق داماد بخیر. باورش سخت است سید؛ اما این همان شیخ باصفای تهرانی است. طلبه فاضل، محجوب و مؤدب درس آیت الله داماد. افسوس که مرگ را چاره ای نیست. اندوه که درد فراق یاران را درمانی نیست...

پیکر پاک تو در جوار بی بی، به خاک سپرده می شود. تو در خاک پاک حرم آرام می گیری و این قلب های ناآرام ماست که در اندوه از دست دادن تو شکسته می شوند. این چشم های گریان ماست که با آسمان بارانی حرم همراهی می کنند تا تو با ترنم زیبای باران، در رؤیای شیرین ابدی آرام گیری.

ص:۳۹

منابع:

منابع:

۱. برگرفته از مصاحبه شخصیت با مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما؛ (بانک اطلاعات اندیشمندان)

۲. سایت مربوط به جامعه مدرسین حوزه علمیه قم.

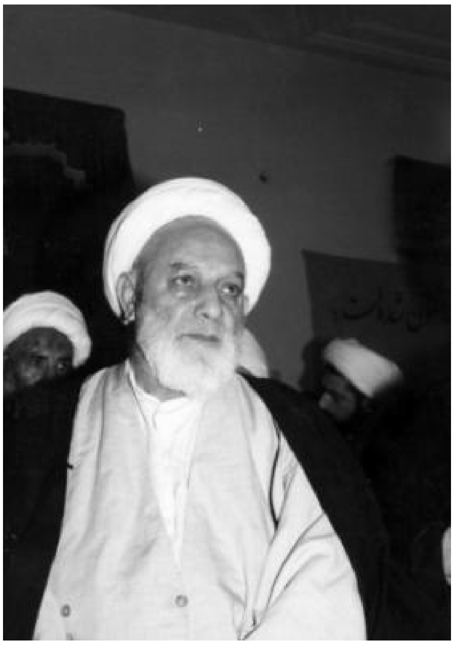
۳. نشریه کیهان، جمهوری اسلامی ایران، جام جم ۱۶/۱۰/۱۳۸۵.

ص:۴۰

تصاویر

تصاویر

عکس



عکس

ص:۴۲

عکس



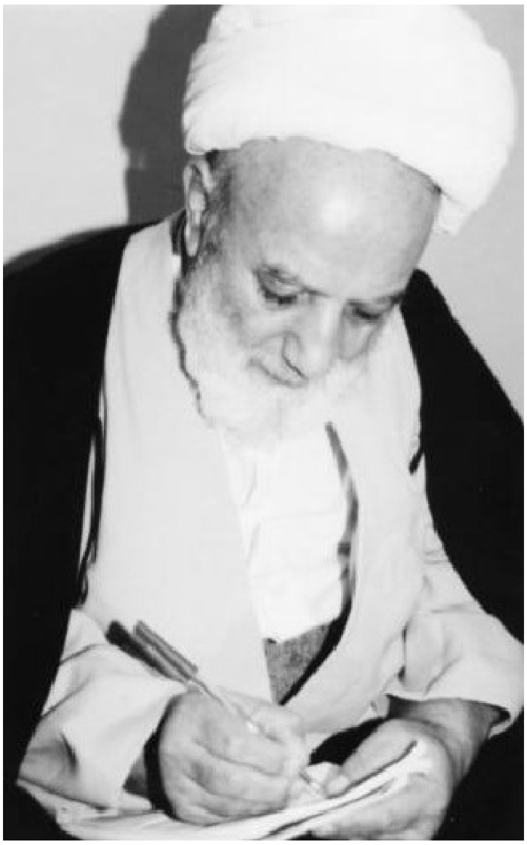
عکس

عکس



عکس

عکس



عکس

ص:۴۵

عکس



عکس

عکس



عکس

عکس



عکس

بانک اطلاعات اندیشمندان مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما در رابطه با آیت الله حسن تهرانی علاوه بر چاپ نوشته حاضر، ضبط تعداد ۱۹۷ دقیقه راش و تولید برنامه تلویزیونی محراب امتحان و در آرشیو خود اطلاعات مکتوب از این شخصیت را دارا می باشد و هرگونه تقاضا از طرف محققین، برنامه سازان و علاقمندان را پاسخگو و آماده دریافت اطلاعات در این خصوص می باشد.

تلفن تماس: ۰۲۵۱-۲۹۳۳۸۳۰

آدرس سایت و پست الکترونیکی:

Emial: _ www.irc.ir

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِی الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹